

بز ریش سفید

شنیدیم که در همین ده خودمان روزی بز حاجی مهدی آقا گر شد و آن را ول کردند توی صحرا، بعد بره ی خل میرزا کدخدای ده دیگر، بعد سگ حاجی قاسم خودمان و بعد هم گوساله ی مشهدی محمد حسن. این چهار تا وسط بیابان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند. اینجا و آنجا خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند، گری هم رفت پی کارش.

شبی توی مزرعه ی «داشلو» نشسته بودند حرف می زدند. دیدند از دور روشنایی می آید. بز که ریش سفیدشان بود گفت: آخ!.. کاشکی قلیانی چاق می کردیم!..

دیگران گفتند: این که کار سختی نیست. آقا سگ آب می آورد، آقا گوساله تنباکو، آقا بره آتش، آنوقت قلیان را چاق می کنیم.

آقا بره پاشد رفت دنبال آتش. رفت و رفت و نزدیک روشنایی که رسید، دید اوهو، دوازده تا گرگ دوره زده اند و نشسته اند خودشان را گرم می کنند. ترس برش داشت. سلام، علیک السلام! گفتند: رفیق بره، تو کجا و اینجا کجا؟

بره ترسان گفت: آدمم از شما آتش بگیرم تا برای رفیق بز قلیان چاق کنیم.

گرگها گفتند: حالا بیا بنشین، خستگی در کن...

بره رفت و نشست. یکی گفت معطل چه هستیم، دیگران گفتند که صبر کن، یکی دیگر هم می آید.

آقا بز هر چه صبر کرد دید آقا بره نیامد. گفت: آقا گوساله تو پاشو برو ببین آقا بره چه بلائی سرش آمده.

آقا گوساله پا شد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگها که رسید دید دوازده تا گرگ بیچاره آقا بره را وسطشان گرفته اند و نشسته اند. از ترس شروع به لرزیدن کرد. اما به روی خودش نیاورد و سر بره تشر زد: پدر سگ، آمدی اینجا چکار! آتش بیاری یا با آقایان بنشینی و حرف بزنی؟ یا الله، پاشو بیفت جلو، برویم. وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا بیا کمی بنشین خستگی در کن...

گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط گرگها. یکی گفت که حالا دیگر معطل چه هستیم؟ دیگران گفتند که عجله نکن، رفیق. الان یکی دیگر هم پیدایش می شود.

آقا بز باز هر چه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت: آقا سگ پاشو برو دنبالشان.

سگ پاشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا گرگ، آقا بره و آقا گوساله را دوره کرده اند و نشسته اند حرف می زنند. از ترس لرزید و کنده ی زانوهایش به هم خورد. اما به روی خودش نیاورد و تشر زد: آهای با شما هستم، بره، گوساله! مگر رفیق بز شما را برای شب نشینی آقایان فرستاده که نشسته اید و خوش خوش بگو بخند می کنید؟ هیچ حیا نمی کنید؟ پاشید بیفتید جلو برویم، وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگها گفتند: رفیق سگ، بیخودی عصبانی می شوی. این بیچاره ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا کمی بنشین خستگی در کن...

آقا سگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار رفیقهایش.

آقا بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پا شد راه افتاد به طرف روشنایی گرگها. سر راه لاشه گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به لاشه و آن را روی سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری راه افتاد. نزدیک روشنایی که رسید، دید دوازده تا گرگ رفیقهای بیچاره اش را دوره کرده اند و نشسته اند و آب از لب و لوجه هایشان می ریزد. به سر رفیقهایش تشر زد: آهای احمقها شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا این که گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟

گرگها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز حالا بیا بنشین کمی خستگی در کن...

بز دید که بد جایی گیر افتاده رو کرد به گرگها و همه شان را به فحش و ناسزا بست که: پدر احمقهای کثیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ به من مقروض بود هفت تایش را خورده ام، یک هم سر شاخهایم است، باقیش هم شما. جنب نخورید که گرفتم بخورمتان!.. آقا سگ بگیرشان!.. فرار نکنند، ترسوها!..

گرگها تا این حرفها را شنیدند، دو تا پا داشتند دو تا پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان فرار کردند که باد به گردشان نمی رسید. سگ هم از این طرف شروع کرد به عوعو که مثلاً حالا می گیرمتان و پاره پاره تان می کنم.

بز رفیقهایش را برداشت و آمدند سر جایشان. بعد گفت: رفیقا، گرگها امشب دست از سر ما بر نخواستند داشت، بیایید برویم یک جا پنهان بشویم.

یک درخت سنجد کج و معوج بود. بز بالا رفت و نشست آن بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیر پای سگ و گوساله هر چه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه ای بند کرد. گرگها پس از مدتی دویدن ایستادند. یکیشان گفت: نگاه کنید ببینید چه می گویم: بز کجا و گرگ ها را ترساندن و فرار دادن کجا؟ کی تا حال چنین چیزی شنیده؟ برگردیم پدرشان را دربیاوریم. همه ی گرگها حرف او را قبول کردند و برگشتند. اما هرچه جستجو کردند بز و رفیقهایش را نتوانستند پیدا کنند. آمدند نشستند پای درخت سنجد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند. یکیشان فالگیر هم بود. خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیقهایش را پیدا کند که یک دفعه آقا گوساله لرزید و ول شد و افتاد روی سرگرگها. بز تا دید کار دارد خراب می شود، داد زد: رفیق گوساله، اول آن فالگیر پدر سوخته را بگیر که فرار نکند. زود باشید بجنبید رفیقا!.. بگیریدیشان!..

گرگها باز چنان فرار کردند که باد هم به گردشان نمی رسید.

بز گفت: من می دانم که گرگها باز هم خواهند آمد. بیایید کاری بکنیم. آنوقت زمین را چال کرد و آقا سگ را خاک کرد و گفت که فلان وقت فلان جور می کنی. رویش هم چند تایی آجر سوخته و شکسته چید و گفت که: رفیقا، اینجا را ما می گوئیم «پیر مقدس قاقالا».

از این طرف گرگها در حال فرار به روباه برخوردند. روباه گفت: کجا با این عجله؟

گفتند: از دست بز فرار می کنیم. می خواست ما را بخورد.

روباه گفت: سرتان کلاه گذاشته. بز کجا و خوردن گرگ کجا؟ برگردید برویم. می دانم چکارش بکنم.

روباه آنقدر گفت که گرگها دل و جرأت پیدا کردند و برگشتند. بز از دور دید که روباه افتاده جلو و گرگها را می آورد. از همان دور فریاد زد: آهای روباه، الباقی قرضت را می آوری؟ مرحوم بابات بیست و چهار گرگ به من مقروض بود. یکی دو هفته پیش دوازده تایش را آوردی خوردم، مثل این که حال هم دوازده تای دیگر را آورده ای. آفرین!.. آفرین!..

گرگها گفتند: روباه نکند ما را به پای مرگ می کشانی؟

روباه گفت: ابلهی گفت و احمقی باور کرد. مگر نمی بینید این حقه باز دروغ سر هم می کند؟

بز گفت: روباه، اگر تو راست می گویی بیا به این «پیر مقدس قاقالا» قسم بخور، تا قبول کنم که به من مقروض نیستی و از تودست بردارم.

روباه یگراست رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگویم این «پیر» مرا غضب کند.

روباه تا این حرف را زد آقا سگ از توی چاله جست زد و بیخ گلوی روباه را گرفت و خفه اش کرد. گرگها باز فرار کردند و رفتند به جای خیلی دوری.

در این وقت دیگر داشت صبح می شد. بز گفت: رفیقا، نظر من این است که هر کس برگردد به خانه ی خودش والا جک و جانورها راحتان نمی گذارند.

همه حرف بز را پسندیدند و برگشتند سر خانه و زندگی اولشان.